

به سر کارم برگشتم. ماه سپتامبر در حال تمام شدن بود، با گرمایی که می گفتند در سی سال گذشته بی سابقه است؛ گرمایی که حتی از دیوارها بیرون می زد و بوی قیر مذاب آسفالت ها را به همه جا می پراکند؛ و با وقایعی شگرف، که هر کدام سرآغاز بدبختی های تازه ای بود که مردم تازه از شور انقلاب بیرون آمده را به وحشتی تجربه ناشده و ناشناخته گرفتار می کرد: روزنامه های غیردولتی یکی یکی بسته می شد؛ تظاهرات عظیم مردم در خیابان های اطراف دانشگاه تهران، در روز تشییع جنازه امین، علیه بسته شدن روزنامه آیندگان که بعد از انقلاب در اختیار چینی ها قرار داشت، بجایی نرسیده بود؛ ارتش در دو شهر سنندج و سردشت به کشتاری تمام نشدنی دست زده بود؛ کارمندان دولت دسته دسته به بهانه خطا کاری و ضد انقلابی بودن اخراج یا محاکمه می شدند؛ روزنامه های باقیمانده، که زیر نظر دولت اداره می شدند، هر روز لیستی از اعدام شدگان رژیم گذشته را منتشر می کردند؛ مسئولین ادارات دولتی به کارمندان زن دستور داده بودند که بدون حجاب به ادارات نیایند؛ و قوانین تازه نوشته شده، که قرار بود به تصویب برسند، همه نشان از حذف یا محدود کردن آزادی هایی داشتند که انقلاب درست به خاطر آنها بوجود آمده بود.

من، پس از دو هفته غیبت، به سر کار رفتم. یدالله فرامرزی، مدیر موزه، که پیرمزدی دوست داشتنی و از استادان قدیمی باستانشناسی بود، با افسردگی به من اطلاع داد که از آن پس ناچارم در محیط کارم با روسری ظاهر شوم. و در پی آن دستور دیگری را به من ابلاغ کرد:

- گفته اند باید مجسمه زنان و نمادهای مذهب زرتشتی را از قسمت نمایش موزه جمع آوری کرده و به انبارها ببریم.

پیرمرد، که از شدت ناراحتی می لرزید و پلک هایش را مرتب بهم می فشرد، مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- راستش دلم می خواهد اینکار مستقیماً زیر نظر شما انجام شود. می ترسم صدمه ای به این اشیاء بخورد. می دانم شما هم مثل من عاشق آنها هستید. از فردای آن روز، با روسری بزرگی که هر دم از روی سرم سر می خورد و بر گردنم می افتاد و من عجلانه آن را دوباره روی موهایم جا می دادم، سه هفته تمام، بهمراه دو کارشناس دیگر موزه، در حال حمل و نقل مجسمه ها و اشیاء دیگر بودیم. هر روز تعدادی از نمادهای خورشید را، که بر سنگ و سکه های نقره و طلا حک شده بودند، در لفاف های ضد نم و ضد حرارت بسته بندی می کردیم و به زیرزمین ها می بردیم. همه شان مخفی شدند، بی آنکه از جنگ هزاران ساله خود با بدی ها و پلیدی ها کمترین پیروزی بدست آورده باشند. اما گویی سپاه آناهیتا، الهه مهر، را پایانی نبود؛ به هر سوی موزه که می رفتیم، باز تعدادی شان را می دیدیم.

بعضی روزها تا چند ساعت پس از وقت اداری نیز آنجا می ماندم و شب، خسته و کوفته و سرخورده، بخانه می رفتم. بچه ها عملاً در خانه حاجی زندگی می کردند. از بعد از مرگ امین، جز چند شبی، به خانه خودمان نیامدند. تعطیلات مدرسه بود و من فکر می کردم آنها در آنجا هم راحت تر و هم امن ترند. خودم هم احساس راحتی بیشتری می کردم. ترجیح می دادم در خانه تنها باشم. مشروب می خوردم و با یادهای امین سرگرم بودم.

البته یک شب در میان، سر راه بازگشت، به خانه حاجی می رفتم و ساعتی با بچه ها بودم. بهرام دیگر کمتر سراغ پدرش را می گرفت؛ بیشتر مسحور اسباب بازی هایی بود که هر روز یکی از افراد فامیل بر تعدادشان اضافه می کرد. بردیا اما در خودش بود؛ وقتش را اغلب در اتاقی می گذراند که به او اختصاص داده بودند؛ اتاقی که نوجوانی امین در آن گذشته بود. وقتی که به آن خانه می رفتم و خبرش می کردند می آمد و مدتی می نشست و دوباره به اتاقش برمی گشت. می گفتند همیشه در

حال کتاب خواندن است و هر بار از او می پرسیدم که چه می خواند می گفت تاریخ اسلام. یکبار که به اتاقش رفتم کتابی مذهبی را در دستش دیدم که نوشته شخصی بنام مطهری بود. بعدها فهمیدم که او اولین شهید شورای انقلاب و یکی از نظریه پردازان جمهوری اسلامی است.

خواندن کتاب های مذهبی در سن و سال بردیا به نظرم غیرطبیعی آمد؛ اما فکر کردم: با باز شدن مدارس او به زندگی عادی خود بر خواهد گشت. نرگس هم همین عقیده را داشت. وقتی یکبار برای او قضیه کتاب ها را گفتم خندید و گفت:

- من در سن بردیا احساسات شدید مذهبی داشتم. یادم می آید امین هم قبل از رفتن به انگلیس همین طور بود. هم نماز می خواند و هم روزه می گرفت. مثل اینکه در این خانواده همه باید یک دوره مذهبی ببینند و بعد رهایش کنند.

آنروزها همه حواس نرگس پی نشریاتی بود که از سوی گروهی از تروتسکیست ها منتشر می شد. آنها بشدت فعالیت داشتند و سعید یکی از مسئولین این گروه بود و صفحه بندی و طراحی نشریات گروه بر عهده نرگس گذاشته شده بود. البته این عمل با پنهانکاری بسیار انجام می گرفت و من هم مدتی بعد از آن با خبر شدم. در آن زمان نشریات چپ بیالاترین تیراژ را داشتند چرا که نحوه برخوردشان با رهبری انقلاب، برای مردمی که با گذشت ایام هر روز جرأت کمتری برای ابراز مخالفت در خود می یافتند، جالب بود. در میان چپ ها تنها توده ای ها بودند که مخالفتی با حکومت نداشتند و، در نتیجه، آزادانه نشریاتشان را منتشر می کردند. به همین دلیل هم همیشه برخوردهای تندی بین چپ های مستقل و توده ای ها بوجود می آمد. این برخورد در میان جمع کوچک دوستان ما هم جریان داشت. عبدالله، که پس از انقلاب ناگهان بسوی توده ای ها رفته بود، همیشه مورد حمله سعید و نرگس، و حتی ثریا که سعی می کرد وارد مسائل سیاسی نشود، قرار می گرفت. سعید حتی رابطه اش را با عبدالله، که از دوستان قدیمش محسوب می شد، بهم زد. در واقع، با

اینکه گمشدن و مرگ امین تا حدودی آنها را به هم نزدیک کرده بود اما، پس از اوج گیری کشتار کردها در سنندج، سکوت و حتی همسوس شدن توده‌ای‌ها با حکومت سبب شد تا سعید و عبدالله دوباره به جان هم بیافینند؛ درست مثل پایان یک آتش بس اجباری. برای سعید و نرگس و همفکرانشان باورکردنی نبود که این به اصطلاح «بچه‌های لنین» بتوانند با یک حکومت سرکوبگر مذهبی سازش کنند. در آن دوره حتی مجاهدین، که چپ‌های مذهبی خوانده می‌شدند و حکومت شاه در سال‌های پیش از انقلاب از آنها به عنوان «مارکسیست‌های اسلامی» نام می‌برد، و تا ماه‌ها پس از انقلاب همدوش و موافق حکومت جدید پیش رفته بودند، کم‌کم از آن فاصله می‌گرفتند. این فاصله را ابتدا درخواست دولت از آنها برای تحویل سلاح‌هایشان بوجود آورد و سپس مرگ آیت‌الله طالقانی آن را تقویت کرد. طالقانی یکی از مهمترین و محبوب‌ترین افراد مذهبی پس از انقلاب، و از حامیان مجاهدین بود. طرفداران مجاهدین مرگ او را، که گویا بر اثر سگته قلبی بود، قتلی از جانب جناح راست حکومت می‌دانستند، اگرچه این اتهام را بطور رسمی ننوشتند و اعلام نکردند.

در شب چهارمین روز مرگ امین هم، که به مناسبتش در خانه حاجی مراسمی سنتی برپا بود، بیشتر صحبت‌ها درباره همین مسائل بود. و اگر چه بعضی از حضار اجرای اعدام یک گروه بیست و پنج نفری را به جرم همکاری با دکتر بختیار مطرح می‌کردند اما این موضوع هم تحت الشعاع آن حرف‌های دیگر قرار داشت. در واقع، در آن شب، جز صدای قاری و ناله‌های دردناک عصمت خانم، مجلس هیچ ربطی به امین نداشت و میهمانان همه به آهستگی درباره مسایل سیاسی حرف می‌زدند. همانجا ثریا به من گفت که نام دکتر جهانگیری را در لیست جاسوسان آمریکا و همکاران بختیار در روزنامه‌ها دیده است و خوشحال بود که «شانس آورده که در پاریس است، و گرنه او را هم اعدام می‌کردند».

دکتر جهانگیری و همسرش مهشید را از انگلیس می‌شناختم. از دوستان دوره فعالیت امین در کنفدراسیون دانشجویان بودند. اما وقتی من با آنها آشنا شدم، سالها بود که کار سیاسی را کنار گذاشته بودند. آنها یک سال پس از ما به ایران برگشتند. در تهران کمتر آنها را می‌دیدم. هر چند ماه یکبار و هر بار به مناسبتی خاص ممکن بود دیداری داشته باشیم. اما امین، بدلیل اینکه با دکتر جهانگیری در یک بیمارستان کار می‌کرد، مرتب از کار و حال او برایش می‌گفت. یکی دو روز قبل از رفتنشان به سفر، مهشید تلفنی با من خداحافظی کرد و گفت که برای سفری یکماهه به انگلیس می‌روند.

به ثریا گفتم:

- ولی مهشید قبل از رفتنشان به من گفت که انگلیس می‌روند.
عبدالله که به حرفهای ما گوش می‌کرد به جای ثریا گفت:

- حتماً برای رد گم کردن گفته. آن‌ها مدت‌هاست که در پاریس هستند و آخرین اطلاعاتی که گروه بختیار هم با امضای او در پاریس منتشر شده است.

نمی‌دانم چطور شد که یاد نامه‌ای افتادم که از پاریس برای امین رسیده بود. سعی کردم جزئیات آن را بیاد آورم. چیز زیادی از آن بیاد نمی‌آمد اما، اضطرابی شدید یکبارہ درونم را بهم ریخته بود. به همین دلیل آخر شب، وقتی می‌خواستم به خانه برگردم، از سعید خواهش کردم مرا به خانه برسانند. می‌خواستم با او درباره آن نامه صحبت کنم. او نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

در یک ماه گذشته سعید را خیلی کم دیده بودم؛ روحیه خوبی نداشت؛ مارگریت، به محض ورود به انگلیس، رونوشت تقاضای طلاق و قیمومیت لی لی را که در دادگاه انگلیس مطرح شده بود، برایش فرستاده بود. در واقع مارگریت وقتی از ایران می‌رفت تصمیمش را برای برگشتن گرفته بود. سالها بعد خودش برایم گفت که این تصمیم را به این خاطر تا رسیدن به انگلیس مخفی کرده بود که می‌ترسید سعید و یا خانواده‌اش نگذارند او لی لی را با خودش ببرد. اما سعید، علی‌رغم مخالفت خانواده‌اش، بلافاصله موافقت نامه‌ای برای مارگریت پست کرده بود. او یکبار به من گفت:

- مادرم شب و روز برای لی لی اشک می‌ریزد. مرا ملامت می‌کند که چرا لی لی را به مارگریت داده‌ام. اما من چه می‌توانستم بکنم؟ حتی اگر در انگلیس هم بودم باز دادگاه بچه را به او می‌داد. تازه چرا من باید بچه را از مادرش بگیرم؟ من که وضع خودم هم در اینجا روشن نیست. زندگی ام روی هواست.

البته نصرت خانم، مادر سعید، از اینکه مارگریت از زندگی پسرش رفته ابراز خوشحالی می‌کرد. او از ابتدا از مارگریت خوشش نیامده بود. البته، به قول نرگس، او هر زن دیگری را هم که سعید انتخاب می‌کرد نمی‌توانست دوست داشته باشد، او، به عکس عصمت خانم که هیچوقت

به امین نچسبید و کاری به زندگی شخصی او نداشت، پسرش را وابسته به خود می‌دانست و مثل اکثر مادر شوهرهای ایرانی دلش می‌خواست پسرش با زنی که او دوست دارد و انتخاب می‌کند ازدواج کند. و در عین حال فکر می‌کرد که لی لی پیش از آنکه متعلق به مارگریت باشد به او و پسرش تعلق دارد و هر بار که سعید را می‌دید بین آنها بر سر این مسئله برخوردی تند پیش می‌آمد.

آن شب وقتی در اتومبیل سعید نشستم به نظرم آمد خلق و خوی خوشی ندارد. وقتی حالش را پرسیدم گفت:

- شهرپاوه را هم به توپ بسته‌اند.

پرسیدم:

- مگر از بچه‌های شما هم کسی آنجا هست؟

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- آنها همه بچه‌های ما هستند.

فکر کردم بهتر است موضوع نامه را فعلاً به او نگویم و بگذارم برای وقتی که حال بهتری داشته باشد. اما او، بالحنی که نرم‌تر شده بود، ادامه داد:

- معذرت می‌خواهم لوباً... حالم اصلاً خوب نیست. چه خوب کردی خواستی تو را برسانم. حالت چطور است؟

پس از لحظه‌ای سکوت گفتم:

- سعید، می‌خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. نمی‌دانم حوصله و وقتش را داری یا ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- حتماً. چرا نه؟ من برای تو همیشه حوصله و وقت دارم.

در خانه برای سعید و خودم مشروبی ریختم و وقتی او اولین جرعه را سرکشید گفتم:

- امشب ثریا می‌گفت اسم دکتر جهانگیری را در روزنامه‌ها دیده است. نوشته‌اند جاسوس آمریکا و همکار بختیار بوده. این حرف درست است؟

سعید، که به نظر می آمد حالش بهتر شده، لبخندی زد و گفت:
- بله. من هم می دانم که دکتر جهانگیری درپاریس است و با بختیار
همکاری می کند.

رفتم و نامه را آوردم:

- این نامه ای است که شب قبل از مرگ امین تو و نرگس برایم از مطبخ
آوردید. نامه عجیبی است و فرستنده اش را نمی شناسم...

سعید نامه را گرفت و آن را خواند و بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- رخشان اسم مستعار دکتر جهانگیری است. او در کنفدراسیون با این نام
فعالیت می کرد.

نامه را از سعید گرفتم و دوباره آن را خواندم. اضطراب دوباره بر دلم
چنگ انداخته بود. گفتم:

- سر در نمی آورم سعید. در این نامه راجع به هدیه ها و خبرها نوشته اند.
چه خبرها و هدیه هایی را ممکن است امین به دوستان دکتر جهانگیری
داده باشد؟ و چرا دکتر جهانگیری با این نام برای امین نامه نوشته؟

سعید سیگاری آتش زد و چشمان شفاف قهوه ای رنگش را به من
دوخت و گفت:

- لوبا... من نمی خواستم این موضوع را به این زودی به تو بگویم ولی
می دانم که امین با بختیار و یاران او در ارتباط بود و به احتمال زیادی به
همین علت هم کشته شده است.

مهلت نداد حرفی بزنم. مثل اینکه می خواست حرفهایش را سریع بزند
و خودش را راحت کند. برایم گفت که یکی از رفقای دستگیر شده شان
که هفته ای در بازداشت بوده، همان روزی که ما به پزشکی قانونی رفته
بودیم، وقتی برای بازجویی برده می شده، از لای در یکی از اتاق ها امین
را دیده است که با سر و صورتی خونین به صندلی بسته شده و چند پاسدار
او را به باد سؤال گرفته اند. او تنها چند کلمه از حرف های آنها را شنیده
که در بین آنها نام بختیار چند بار تکرار می شده است.

بکلی یکه خورده بودم. پرسیدم:

- تو مطمئنی که او امین بوده؟

- بله، کاملاً مطمئنم. این رفیق امین را دوبار در خانه من دیده است. غیر
از این ما از جاهای دیگری هم اطلاع پیدا کرده ایم و یقین داریم که او به
دست پاسدارها و بخاطر ارتباط با بختیار کشته شده.

نمی دانم خشمم از کجای دل و سرم جوشید. حسن کردم صورتم قرمز
شده است. تنم می لرزید و کلماتم را با صدائی مرتعش همراه می کرد:

- تو چرا سکوت کردی؟ چرا این مسأله را به من نگفتی؟ چرا به حاجی
نگفتی؟ چرا در روزنامه هایتان ننوشتید؟ چرا؟ چون امین از رفقای شما
نبود؟

با هر جمله ای که می گفتم خشمم و درد بیشتری در جانم می دوید.
احساس می کردم بدنم لرزشی محسوس یافته است. سعید از جا برخاست
و کنارم آمد. دست هایم را گرفت و تکان داد:

- آرام باش لوبا، آرام باش. ما نمی توانستیم این مسأله را علنی کنیم.
هیچ مدرک مستندی نداشتیم و کسی هم به حرفمان گوش نمی کرد. تازه
اگر هم مردم باور می کردند صلاح نبود، با گفتن حرفی که نتیجه ای
نداشت، جان عده دیگری را هم به خطر بیندازیم. بعلاوه افشای این مسأله
نه به نفع تو بود و نه به نفع بچه ها. تو و بچه ها دیگر نمی توانستید اینجا
بمانید. همه شما را به عنوان خانواده ای ضد انقلاب نگاه می کردند.
بچه هایت در خطر می افتادند، خودت در خطر می افتادی. می دانی در این
شرایط اتهام جاسوس آمریکا بودن و با بختیار رابطه داشتن چه معنایی
دارد؟

سعید لحظه ای سکوت کرد؛ مثل اینکه بخواهد حرفی را که می زند
ارزیابی کند. بعد نگاهم کرد و گفت:

- ما این تصمیم را با مشورت نرگس گرفتیم. او ما را متوجه خطری کرد
که تو و بچه ها را هدف می گرفت.

او می گفت و خشم من تبدیل به ترس می شد؛ ترسی که از سال های
دور همیشه در من بود و اکنون دوباره داشت جان می گرفت. می دیدم که
گذشت بیست و یک سال از خاطره دستگیری مادرم و رفتار اطرافیان، که
همه چون طاعون زدگان از ما می گریختند، چیزی از ترس مطرود شدن را

در من کم نکرده است.

سعید دستمالی از جعبه دستمال روی میز بیرون کشید و بدستم داد و من تازه فهمیدم گریه می کنم. اشک هایم را ستردم و گفتم:

- اگر واقعاً امین را خودشان گرفته اند و کشته اند چرا انکار می کنند؟

- حکومت در اینجا یک دست نیست. چند گروه دارند حکومت می کنند. سپاه پاسداران برای خودش حکومتی دارد، دولت برای خودش، روحانیت برای خودش، دار و دسته امام برای خودش. آنچه که مسلم است دولت بازرگان در ماجرای امین نقشی نداشته است و پاسداران سر خود او را گرفته و کشته اند. البته اگر هم دولت خبر داشت کاری از دستش برنمی آمد. خوشبختانه یا بدبختانه همین یکدست نبودن حکومت سبب شده که آنها مسأله را علنی نکنند. گذشته از این، به سود هیچکدامشان نیست که حاجی بفهمد و به جبهه مخالف آنها پیوندد. همه پول انقلاب را امثال حاجی داده اند. هنوز هم با نیروی مادی و معنوی اینهاست که این حکومت سر پا مانده. اگر حاجی می فهمید که اینها پسرش را کشته اند نه تنها دیگر از حکومت پشتیبانی نمی کرد، بلکه عده ای هم در بازار به دنبال او می رفتند. همین بازار تهران که کمر شاه را شکست می تواند کمر اینها را هم بشکند. در حالی که حالا حاجی و امثال او بیشتر به حکومت چسبیده اند و مقابل مخالفین می ایستند. حتی دار و دسته بختیار هم بخاطر منافع احتمالی آینده خودشان این مسأله را علنی نکرده اند. حاجی بهر حال با گوشت و خورش به جبهه ملی چسبیده و در کنار قدرت بودن او، سر بزنگاههایی، بیشتر می تواند به طرفداران پشت پرده آنها، که هم اکنون در خود دولت و حکومت کم نیستند، کمک کند.

صدای سعید چون زمزمه ای ناشناس و دور در سرم می پیچید. بزحمت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- اگر حاجی و دوستانش این همه قدرت دارند، خوب، می توانند با مخالفتشان جلوی آنها را بگیرند.

سعید خندید و سرش را تکان داد:

- درست است که پنهان کردن مسأله امین به نفع حکومت است اما اگر

احتمالاً حاجی بفهمد و سر و صدای قضیه بلند شود، آنها به هر قیمتی باشد حساب همه را خواهند رسید. همین مسأله کردستان را بین. چندین ماه خواستند با پنبه سر کردها را ببرند و آنها را آرام کنند، ولی وقتی نتوانستند امام براحتی دستور قتل عامشان را داد و...
حرف سعید را قطع کردم و گفتم:

- معذرت می خواهم سعید. من نمی توانم از فکر این ماجرا رها شوم که چطور امین با آن همه نفرتی که از شاه داشت راضی شد با بختیار همکاری کند؟ او همیشه خودش را طرفدار مصدق و جبهه ملی می دانست.

- جبهه ملی که با شاه مخالفتی نداشت. یعنی آنها همیشه با حکومت سلطنتی و قانون اساسی مشروطه موافق بوده اند و حرفشان این بوده که شاه باشد اما اختیاراتش محدود باشد. شاه سلطنت کند نه حکومت. این حرف خود دکترو مصدق است. در نتیجه اگر امین با شاه مخالف بود، در واقع با شاهی مخالفت می کرد که قانون اساسی را شکسته بود نه با سلطنت. پس از مصدق هم که جبهه ملی به دو دسته تقسیم شد. اختلاف بیشتر بین مذهبی ها و امروزی ها بود. بازرگان و دیگرانی رفتند سراغ آخوندها و حالا هم با خمینی همکاری می کنند و دسته دیگر همچنان به قانون اساسی مشروطه سلطنتی وفادار ماندند، مثل بختیار و یارانش. امین هم وقتی دید که از به حکومت رسیده ها نتیجه ای نمی شود گرفت متوسل به آن یکی شد و به کمک آنها رفت.

سعید بصورت پی گیر و مصرانه ای سعی می کرد همه چیز را بدقت برایم توضیح دهد و مرا قانع کند. وقتی راجع به امین حرف می زد در صدایش احساس پسر خاله ای وجود نداشت که رفیق سالیانش را از دست داده باشد. همین حالت مرا در ادامه گفتگو مصرتر می کرد، بخصوص که هنوز جواب پرسشم را نگرفته بودم:

- آخر امین چه کمکی می توانست به آنها بکند؟

سعید با خونسردی خندید و بلافاصله گفت:

- نامه رخشان یا دکترو جهانگیری این را به روشنی می گوید. کمک اطلاعاتی؛ که حتماً اطلاعاتی بوده که امین می توانسته به راحتی از طریق

حاجی و دوستانش برای آنها جمع آوری کند بدون اینکه شکی بوجود آید، و کمک مالی.

فکر کردم کمک اطلاعاتی ممکن است اما در مورد کمک مالی امین نمی توانست بدون اطلاع من کاری کرده باشد. من از همه درآمدها و پولهای امین با خبر بودم. درآمد مطب او مشخص بود و عمده آن، که به صورت نقدی بدست می آمد، در اختیار من قرار می گرفت و بقیه اش هم واقعاً چیز مهمی نبود؛ یعنی آنقدر بود که پول توجیبی امین باشد. پول عمل ها و زایمان هایی را هم که در بیمارستان انجام می داد همه به حساب دو نفره ما ریخته می شد. به سعید نگاه کردم و با اطمینان گفتم:

- من از همه حساب های امین باخبرم. او نمی توانسته پولی به کسی بدهد که من از آن با خبر نباشم. ما هر چه پول بدست می آوردیم به حساب دو نفره مان می ریختیم.

- مگر او نمی توانسته حسابی جدا داشته باشد؟

- داشت. اما پولهایش را به حساب دو نفره می ریخت. همه هم الان در آن حساب هست. جز پول طبقات پائین مطب که یک ماه قبل از گمشدنش آنها را فروخت و، چون قرار بود بلافاصله خانه ای را در شمیران قولنامه کند، پول را بحساب خودش گذاشت.

سعید با تعجب گفت:

- طبقات پائین مطب را کی فروختید؟

- دو ماه قبل از گمشدن امین. برای خرید همان خانه.

- آن پول کجاست؟

- در حساب امین.

- می دانی چقدر بوده؟

- شش میلیون و هشتصد هزار تومان.

- مطمئن هستی این پول هنوز در حساب امین هست؟

- بله، مطمئن هستم. اگر امین می خواست به آن پول ها دست بزند حتماً به من اطلاع می داد. او چیزی را از من پنهان نمی کرد.

خودم صدایم را شنیدم که در آن غروری آشکار موج می زد. اما دیدم

که لبخندی تلخ و گذرا از لب های سعید گذشت. به نظرم آمد تمسخری در آن بود. گفتم:

- مثل اینکه حرفم را قبول نداری.

و از جای برخاستم و در حالیکه به سوی کتابخانه می رفتم گفتم:

- او حتی دسته چکش را همیشه در خانه می گذاشت.

در کتابخانه سراغ میز تحریر امین رفتم. او معمولاً اسناد معتبر را در آن می گذاشت. در کشوی اول اسناد مربوط به خانه ها بود و در کشوی دوم اوراق ازدواج، شناسنامه های خودمان و بچه ها؛ و در کشوی سوم هم دفترچه های پس انداز بچه ها. معمولاً دسته چکش را در همین کشوها می گذاشت. آخرین بار هم وقتی پول خانه را گرفته بود من دیدم که دسته چکش را همانجا گذاشته بود.

وقتی به اطاق نشیمن برگشتم سعید مقابل تابلوی نقاشی بزرگی که بر دیوار آویزان بود ایستاده و داشت به دقت آن را نگاه می کرد، گویی برای اولین بار است که آن را می بیند. تابلو تصویر اسبی را نشان می داد که کله زنی را داشت؛ زنی که نیسی از صورتش می خندید و نیسی گریه می کرد. این تابلو کار احمد بود و من آن را در اولین نمایشگاهی که از او دیدم خریدم. آرام گفتم:

- دسته چک اینجا نیست. حتماً پس از واريز کردن پول به حسابش فراموش کرده آن را بنخانه بیاورد. باید در کشوی میز مطبش باشد.

به آنچه می گفتم اعتقادی نداشتم. امین آدم فراموشکاری نبود و در جمع و جور کردن اسناد و مدارک نظم و دقت وسواس گونه ای داشت. کمترین چیزی را بر نمی دارد و بعد سرچایش نمی گذارد.

سعید با لحنی که به نظرم مصنوعی آمد گفت:

- بله، حتماً در مطبش است.

فکر کردم او چیزهای دیگری هم می داند و نمی خواهد بگوید.

حاجی جلالی قابل مقایسه نبود اما مادرش او را، که هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود، به اجبار به انگلیس فرستاد. مخالفت های پدرش هم کاری از پیش نبرد. امین رفته بود تا در انگلیس پزشک شود و او هم باید همان کار را می کرد.

سعید، که در ابتدا انگلیس را دوست نداشت، در آنجا ناگهان احساس کرد که می تواند علیه مادرش قیام کند. کالجش که تمام شد اعلام کرد می خواهد بجای دانشکده پزشکی به دانشکده معماری برود. نامه ها و تلفن های تهدید و التماس مادرش هم کاری از پیش نبرد. یک سالی نصرت خانم با او قطع رابطه کرد و سعید با کار کردن و کمک های مخفیانه پدرش، سرهنگ شمس که در برابر همسرش اراده ای از خود نداشت اما همیشه می شد آماج گیش را برای یک قیام ناگهانی حس کرد، به دانشگاه رفت. بالاخره مادر به زانو درآمد و با او آشتی کرد و با بخشیدن او و سرهنگ شمس، قیام محتمل سرهنگ هم برای همیشه تحقق نیافته ماند.

اما سعید، اگرچه از زیر نفوذ مادر بیرون آمده بود، همچنان نفوذ غیرمستقیم امین را چون سایه ای بر زندگی خود احساس می کرد. امین با او مثل برادری بزرگتر رفتار می کرد؛ برادری بزرگتر و عاقل تر که اگرچه همچون سعید جوشی و حساس نبود اما، در عین حال، بی بکن نکن های نصرت خانم وار، حضورش را بر زندگی او تحمیل می کرد. امین مرتب سراغش را می گرفت، او را به دوستانش معرفی می کرد، اغلب با اصرار او را به میهمانی ها و جمع های دوستانه ای که در خانه اش داشت دعوت می کرد و در آنجا، با کلماتی سرشار از تحسین، از او حرف می زد. هیچوقت از او نپرسیده بود که چرا بجای پزشکی معماری را انتخاب کرده است؛ اما بارها برای او از دانشگاه هایی گفته بود که به نظر او معتبرتر از دانشگاه او بودند و سعید اگر به آن دانشگاه ها رفته بود یا می رفت می توانست مدرک معتبرتری بگیرد. در خانه امین بود که سعید با اولین دختری که در انگلیس شناخت و با او رابطه ای جدی پیدا کرد آشنا شد. امین آنها را به هم معرفی کرده بود و آنقدر در آن جمع از ارزش های

او هیچوقت درباره امین حرفی نمی زد. در واقع از وقتی من با امین ازدواج کرده بودم دیگر چیزی درباره امین از او نشنیدم. قبل از آن، وقتی که من هنوز امین را ندیده بودم، بارها از او برآیم گفته بود. آنقدر که من بی آنکه امین را ببینم، تقریباً او را می شناختم. شاید هم صحبت های سعید بود که باعث شد وقتی امین را دیدم احساس کردم سال ها است می شناسمش؛ با این تفاوت که امین را بسیار دوست داشتنی تر از آن چیزی دیدم که سعید می پنداشت. در آن روزها فکر می کردم او نسبت به امین احساسی آمیخته از مهر و کین دارد.

سعید پنج سال از امین کوچک تر بود. مادرش، نصرت خانم، از آغاز کودکی اش حرف زدن، درس خواندن، و کردارهای امین را، به عنوان رفتارهایی نمونه، به رخ او کشیده بود. سعید، در برابر این فشار داریم، پانزده سال تمام سعی کرده بود از کسی سرمشق بگیرد که هیچ چیزش را دوست نداشت؛ نه لباس پوشیدنش را، نه حرف زدنش را، نه آرامش و خونسردی اش را، و نه حتی درس خواندنش را. او رفتارهای امین را سرشار از تظاهر و خودنمایی می دید و فکرمی کرد که او تنها برای به دست آوردن تحسین دیگران زندگی می کند و هیچ یک از رفتارها و حالت هایش خودجوش و طبیعی نیست. او حتی از شکل و قیافه امین، که به تصدیق همه از او زیباتر و برازنده تر بود، خوشش نمی آمد و آن را دلیلی برای خودخواهی ها و غرورهای بی جای او می دانست.

وقتی امین در بیست سالگی راهی انگلیس شد، او احساس آسودگی کرد. دیگر الگویی برای سنجش اعمال و رفتار او وجود نداشت. اما این آسودگی چند ماه بیشتر طول نکشید. اگرچه وضع مالی آنها با وضع

اخلاقی و شخصیتی سعید گفته بود که دخترک محو سعید شده بود. اما سعید با اینکه ظاهراً و طبق عادت چندین ساله به توصیه های امین گوش می داد و حرف های او را تأیید می کرد اما، بی آنکه خودبداند و گاهی هم آگاهانه، خلاف سلیقه ها و عقیده های امین رفتار می کرد. یعنی سعی داشت فرصتی به دست آورد و آنها را بکار نگیرد. به بهانه ای دانشگاهش را عوض نکرده بود و به بهانه ای دیگر از آن دختر، که از او بدش هم نمی آمد، جدا شده بود. دلش نمی خواست به کسی که، به خیال او، امین برایش انتخاب کرده دل ببندد.

با این حال سعید نمی توانست به همان وضع هم ادامه دهد. به مرور سعی کرده بود کمتر امین را ببیند، به میهمانی هایش کمتر برود و در جاهایی که می دانست محل رفت و آمد امین است، پیدایش نشود. این کار موجب آن شد که مدتی امین را نبیند. در همین مدت بود که به بحث های سیاسی علاقمند شد و بخصوص به مطالعه نشریات سوسیالیستی پرداخت و، بقول خودش، با «رفقای چپ» آشنا شد. به دعوت یکی از همین رفقا بود که در یکی از جلسات کنفدراسیون دانشجویان شرکت کرد و، پس از مدت ها امین را آنجا دید و متوجه شد که امین در شاخه جبهه ملی کنفدراسیون فعالیت دارد. همانجا بر سر مسئله ای بینشان بحث در گرفت و امین، برای اولین بار، خون سردی اش را از دست داده و به او اعتراض کرد. سعید همان روز فکر کرده بود که امین دیگر با او مثل برادری بزرگتر یا پدری عاقل حرف نمی زند؛ و احساس کرده بود که سایه امین از زندگی اش برداشته شده است. اکنون می دید که امین را بیشتر از گذشته دوست دارد. دیگر معاشرت هایش با او به خاطر ملاحظات فامیلی یا اصرارهای احتمالی امین نبود. سعید اصولاً اهل معاشرت های گسترده نبود اما به جمع هایی که امین براه می انداخت می رفت و در آنها با آسودگی خیال با امین به بحث می پرداخت. حرفها بیشتر درباره مسایل سیاسی و اجتماعی بود و طی آن همیشه آن دو در دو قطب مخالف هم قرار داشتند.

در همان روزها بود که من با سعید آشنا شدم و با اینکه هر روز

او را می دیدم اما تا هفت ماه امین را ندیدم. دو سه بار سعید خواست تا با او به میهمانی های خانه امین برویم اما من نخواستم بودم. در آن زمان من روحیه بسیار بدی داشتم. جدایی از میلان، مرگ پدر، ترک زادگاه و فکر بچه ای که در شکم داشتم و در راه فرار به وجودش پی برده بودم، همه توان مرا گرفته بود و حال و حوصله رو برو شدن با آدمهای ناشناس را نداشتم.

سعید تنها آشنای من بود. همیشه فکر می کنم اگر در همان ماه اول ورودم به انگلیس با سعید آشنا نشده بودم و اگر او بر معاشرت با من اصرار نکرده بود، آن روزها را چگونه می گذراندم. در سرزمین جدید، هیچکس را نمی شناختم و هیچ راه و چاهی را بلد نبودم. چند روز پس از رفتن به کلاس زبان دانشگاه، وقتی برای پرداخت پول نهار جلوی صندوق نهارخوری پول هایی را که تازه از اداره پناهندگی گرفته بودم زیور و می کردم تا ارزششان را تشخیص دهم سعید، که پشت سرم ایستاده بود، یکی از اسکناس ها را از دستم بیرون کشید و به فروشنده داد. از او تشکر کردم و او با سینی نهارش سر میز من آمد و به محض نشستن گفت «می دانید من در زندگی ام دختری به زیبایی شما ندیده ام؟» و بعد بلافاصله سرخ شد، گویی این حرف ناخواسته و غیرارادی از دهانش بیرون آمده باشد. پس از آن سعید هر روز با سینی نهارش سر میز من حاضر بود و دیگر هیچوقت از من تعریفی نکرد. سعی می کرد با من حرف بزند و مرا به حرف بیاورد. من اگرچه زبان انگلیسی را در چکسلواکی خوانده بودم اما نمی توانستم به راحتی به آن زبان حرف بزنم. ولی سعید، با همه بی حوصلگی هایی که در او دیده بودم بدقت به من گوش می داد و کلمات و جملات مرا تصحیح می کرد.

خیلی زود من همه داستان زندگی ام را برایش گفتم و خیلی زود به دوستانی بدل شدیم که بیشتر اوقاتشان با هم می گذشت. من هر روز از او چیز تازه ای می آموختم که زندگیم را رنگ دیگری می بخشید. او، با اینکه فقط سه سال از من بزرگتر بود، در برخورد با مسایل سالها پخته تر و عمیق تر از من به نظر می رسید. اما این پختگی با حجب و خودداری و معصومیتی سرشار در آمیخته بود و کمتر خودش را نشان می داد. شاید اگر این

خودداری و حجب او نبود هرگز امین نمی توانست مرا از او بگیرد. بی آنکه من بدانم که او آنروزها تا چه حد به من عشق می ورزیده است.

سعید خود سبب آشنایی من و امین شد. وقتی که در هشت ماهگی گرفتار درد شدیدی شدم و او هراسان مرا به بیمارستانی که می دانست امین در آنجا بعنوان رزیدنت کار می کند برد. دو ماه پس از آن، وقتی به او تلفنی اطلاع دادم که می خواهم با امین ازدواج کنم، سکوتی بلند کرد و در حالیکه صدای نفس زدنش را می شنیدم گفت: «پس بگو مرا هم دعوت کنند». با این که او کمتر اهل شوخی بود اما من این حرف را چیزی جز یک شوخی ندانستم.

پس از آن دو هفته ای غیبتش زد و بعد که پدایش شد دیگر کمتر سراغم را گرفت و رفت و آمدهای ما به دیدارهای خانوادگی تبدیل شد. یکی دوبار که با امین اختلافی پیدا کردم به سراغ او رفتم و برایش درد دل کردم اما سعید دیگر هیچوقت درباره امین نظری نداد. ساکت می نشست، بحرفهایم گوش می کرد و دست آخر می گفت: «این چیزها قابل حل شدن هستند. مهم این است که شما همدیگر را دوست دارید».

فردای آن روز کارم را زودتر تمام کردم و به مطب امین رفتم. در ورودی ساختمان را گشودم و قبل از اینکه وارد شوم، یادداشتی را که به مراجعین خبر می داد «مطب دکتر جلالی تا اطلاع ثانوی تعطیل است» از روی در کردم. دومین روز گمشدن امین، عبدالله آن یادداشت را پشت شیشه در ورودی چسبانده بود. از پلکان پهن و تمیزی که به اتاق انتظار ختم می شد بالا رفتم. قلبم آنچنان می کوبید که بر طبلی شکسته بکوبند. احساس می کردم هر چه بیشتر می روم دلم بیشتر برای امین تنگ می شود. با اینکه هوا هنوز روشن بود، چراغ اتاق انتظار را روشن کردم. همه چیز مثل گذشته سر جایش بود؛ دو مبل دو نفره دسته چوبی، با نشمین های چرمی کرم؛ دو تا صندلی چوبی؛ یک میز مربع کوتاه با تعدادی مجله که مرتب روی آن چیده شده بودند؛ و یک میز تحریر کنار در ورودی، جای سودابه.

سه سال پیش من و امین آن میز را خریدیم - وقتی که تعداد بیماران زیاد شده بود و امین، در پی چاپ یک آگهی کوچک در روزنامه عصر، سودابه را استخدام کرده بود. برایم گفت که «دو دقیقه طول نکشید. استخداش کردم. دختر بدی نیست. احتیاج دارد کار کند. برای تفنن و سرگرمی نیست». اما جریان این استخدام برای سودابه ساعت ها طول کشیده بود. آنچنان که همواره دقایق روز استخداش را به یاد داشت.

پنج شنبه بعد از ظهر بود. ساعت تعطیل مطب. دکتر جلالی روی یکی از مبل های اتاق انتظار نشسته بود و داشت مجله ای خارجی را ورق می زد. با سلام سودابه سر برداشته و سودابه را برانداز کرده بود. سودابه فکر

کرده بود جذابیت این مرد خیره کننده است. و وقتی امین بلند شده بود تا با او دست دهد، سودابه از اینکه قدش به سختی تا شانه او می رسید احساس خجالت کرده بود. برخلاف انتظارش دکتر او را در مورد کارسئوال پیچ نکرد. با او از درو دیوار و هوا گفته بود. یکبار هم، در میان حرف ها، پرسینده بود چرا دنبال کار در مطب است؟ حرف ها و رفتارش به سودابه جرأت داده و اضطرابش را تخفیف داده بود؛ احساس می کرد حتی اگر کار را هم نگیرد از اینکه آنجا نشسته و با آدمی مثل دکتر جلالی حرف می زند راضی است. همین آرامش به او جرأت داده بود تا واقعیت را بگوید: «دنبال کار در مطب نبوده ام. دنبال کار هستم. احتیاج مالی دارم. و به هر جا که اعلان کاری دیده ام رفته ام. این ششمین جایی است که برای مصاحبه آمده ام. پنج تایش قبولم نکردند و...» و دکتر جلالی حرفش را قطع کرده و گفته بود: «ششمی با این شرایط قبولت می کند؛ یک...» و سودابه قبل از اینکه دکتر جلالی شرایط را بگوید گفته بود: «هر چه باشد قبول می کنم. هر چه باشد». و روز شنبه آمده بود و کارش را پشت میزی که روز قبل آنجا گذاشته بودیم شروع کرده بود.

روی میز سودابه جز تلفن و لیوانی که در آن چند خودکار و مداد قرار داشت و دو دفترچه سیاه و آبی چیزی دیده نمی شد. از راهرو گذشتم و به اتاق امین رفتم. سفیدی دیوارها و تخت و وسایل پزشکی توی چشمم زد. مثل اینکه اولین بار بود که آن همه سفیدی را یکجا می دیدم. صندلی امین خالی و تنها پشت میز کارش قرار داشت. دلم نیامد رویش بنشینم. همانجا کنار میزش ایستادم. روی میز قاب مثبت کاری کوچکی بود، با عکس من و بچه ها؛ وقتی که بهرام یک ساله بود و بردیا نه ساله. عکس را خود امین گرفته بود. در یک بهار آفتابی و در دامنه کوه دماوند، با شقایق های سرخ و شاداب. من و بچه ها میانشان ایستاده بودیم و به روی امین لبخند می زدیم. قاب را برداشتم و در کیفم گذاشتم. میز را دور زدم و کشوی آن را باز کردم. انگشتانم را دیدم که می لرزند. در کشوی اول جز مقداری نسخه نوشته نشده چیزی نبود. در کشوی دوم دسته چک امین را در

میان تعدادی نامه و کاغذ پیدا کردم.

همان روز و همانجا بود که دریافتم در ماه جولای (تیس)، یعنی یکماه قبل از مرگ امین، حدود چهار میلیون و دو یست هزار تومان، در سه نوبت از حساب امین خارج شده است. در ته چک ها نوشته شده بود «نقدی برای رخشان». خط امین بود. دیگر برایم تردیدی باقی نماند که امین به طرفداران بختیار کمک می کرده است. اما او چطور توانسته بود این کار را بکند؟ اگر زنده بود چگونه می خواست خانه بخرد یا چطور می خواست علت کمبود پول را به من توضیح دهد؟

از اینکه با آن همه اطمینان به سعید گفته بودم امین بدون اطلاع من به پول ها دست نمی زد احساس حقارت می کردم. نبودن پول ها آنقدر برایم مهم نبود، آنچه مرا آزار می داد پنهانکاری امین بود.

اما این حرف‌ها هم مرا چندان راضی نمی‌کرد. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت آزرده‌گی‌ام بیشتر می‌شد. اگر تا قبل از ماجرای نامهٔ دکتر جهانگیری و کشف کمک‌های امین به آنها، قاتل یا قاتلین امین را مسبب مرگ او و تنهایی خودم و بی‌پدیری بچه‌هایم می‌دانستم؛ پس از آن خود امین را از همه مسئول‌تر می‌یافتم.

با مرگ امین تنها دلخوشی‌ام این شده بود که شبها را به مرور خاطرات گذشته‌ام با او بگذرانم؛ خاطراتی که وقتی امین بود به ندرت به آن فکر می‌کردم. اگر هم به تصادف چیزی به یادم می‌افتاد؛ تصاویر آنقدر درخشان نبودند که بتوانند ساعت‌ها مرا با خود ببرند. اما پس از مرگ امین از لحظه لحظهٔ آن یادها لذت می‌بردم. مثل دختر تازه‌بالغی که با یاد محبوبی دست نیافتنی درد و لذت را با هم می‌چشد، به مرور معتاد یادهای امین شده بودم. حالا گاهی فکر می‌کنم که بسیاری از آنچه را که به من لذت می‌داد خود می‌ساختم و واقعیت می‌پنداشتم. از خودم و امین عاشق و معشوقی ساخته بودم که مدام در آسمان‌ها پرواز می‌کردند و به بوی و نفس و تماشای هم معتاد بودند. با او پرواز می‌کردم، به او عشق می‌ورزیدم و به او چیزهایی می‌گفتم که در واقعیت هرگز نگفته بودم و هیچوقت حس و میل گفتنش را نیز در خود نیافته بودم. و دست‌آخر همیشه به مرگ او می‌رسیدم. سراسیمه و وحشت‌زده، گویی همین لحظه خبرش را برایم آورده باشند، از جا می‌پریدم و با قرص یا الکل مرگ او را به فراموشی خواب می‌سپردم. اما آنچه که پیش آمده بود ابری بر همهٔ یادهای امین کشید. دیگر به جستجوی نشانه‌هایی بودم که بتوانم ربط آنها را با فعالیت‌های پنهان امین پیدا کنم؛ شاید روزهای چهارشنبه که می‌گفت در بیمارستان تهران جلسه دارند، و معمولاً دو ساعت دیرتر می‌آمد، جای دیگری می‌رفته. شاید وقت نهار که می‌گفت می‌رود به رستوران کوچکی که روبروی مطب است، جای دیگری می‌رفته. شاید روزهایی که می‌گفت عملش شش هفت ساعت طول کشیده دروغ می‌گفته. بعد یادم می‌آمد که یک چهارشنبه که بهرام حالش بهم خورده بود، به بیمارستان تهران تلفن کردم و او را در اتاقی که جلسه داشت پیدا کردم؛ یادم می‌آمد

وقتی همان شب این را به نرگس و سعید که به خواست من مشترکاً به خانه‌ام آمده بودند گفتم نرگس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
- امین، پس از مرگش برای من چهرهٔ دیگری پیدا کرده. او با مرگش خیلی از چیزها را در من کشت و خراب کرد. اما تو بهتر است دیگر به این چیزها فکر نکنی. دربارهٔ پول هم با کسی حرفی نزن، حتی با آقا جان. دانستن ارتباط امین با بختیار برای هرکسی جز خطر چیزی بهمراه ندارد.
وضع خون‌سرد و حرف‌های خشک نرگس برایم تازگی داشت. فکر کردم حالا که نرگس دآرد رفته رفته جذب کارهای سیاسی می‌شود دیگر همه چیز را فقط از دیدگاه تشکیلاتی که به آن تعلق دارد می‌سنجد، حتی اگر موضوع به مرگ برادری مربوط باشد که او آنقدر دوستش داشت. من از آغاز جوانی با اینگونه جذب شدن‌ها و موضع‌گیری‌های تشکیلاتی آشنا شده بودم، و در نتیجه، می‌توانستم وضع نرگس را هم برای خودم توجیه کنم. امین اکنون به جنبه‌ای سیاسی تعلق یافته بود که آرمان‌هایش با افکار نرگس و سعید و رفقایشان متفاوت بود و این تفاوت می‌توانست همهٔ عاطفه‌ها را در خود بشوید و ببرد. شاید برای همین فکرایم بود که زمانی بعد، وقتی با واقعیت‌های پنهان شده از خود آشناتر شدم ابتدا سخت در برابر نرگس احساس شرمندگی کردم و سپس علاقه‌ام به او آن همه تشدید شد. آن شب اما دلم از لحن حرف‌های نرگس گرفت.
سعید گفت:

- پنهانکاری امین هم چیزی نیست که تو را این همه ناراحت کند. خیلی‌ها مسایل سیاسی و فعالیت‌هایشان در این زمینه را برای همسرانشان بازگو نمی‌کنند.

که چند بار وقت نهار به همان رستوران کوچک رفته بودم و با او، که به تنهایی نشسته بود، نهار خورده بودم. یاد می‌آید هر بار که به بیمارستان تلفن کرده بودم، منشی بیمارستان ساعات رفت و آمد او را به اتاق عمل می‌دانست. بعد فکر می‌کردم شاید قرارهایش را در مطب می‌گذاشته... شاید... و هیچوقت به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و باز به الکل و یا قرص خواب پناه می‌بردم. ثریا که خودش در هفته اول مرگ امین قرص خواب را برایم تجویز کرد، چندین بار اخطار کرده بود که آن را قطع یا کم کنم. اما من نه تنها آن را کم نکرده بودم بلکه مقدارش را به مرور افزایش داده بودم.

با باز شدن مدارس، بچه‌ها را به خانه خودم آوردم و در همان هفته اول متوجه شدم که هر دو تغییرات زیادی کرده‌اند. بهرام نازک نارنجی و لوس شده بود و به هربهانه‌ای گریه سر می‌داد و مدت‌ها طول می‌کشید تا من، که قربان صدقه رفتن‌های عصمت خانم و صدیقه خانم را بلد نبودم، ساکتش کنم. بردیا اما ساکت و تندخو شده بود. کمترین توجهی به بازی‌های بچه‌ها نشان نمی‌داد. بچه‌پرانرژی چند ماه قبل تبدیل به نوجوانی شده بود که به محض بازگشت از مدرسه به اتاق خودش می‌رفت و وقتی هم که کاری نداشت ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشست و به بیرون خیره می‌شد. ختسی گاهی اوقات چراغ اتاقش را هم روشن نمی‌کرد و در تاریکی می‌ماند. دوست نداشت من یا بهرام به اتاقش برویم. تنها خوشحالی‌اش رفتن به مدرسه بود. با عشق می‌رفت. در اولین روز مدرسه او را سر صف بعنوان فرزند شهید انقلاب معرفی و ارشد کلاسش کرده بودند. دبیرستان بردیا قبلاً خصوصی و مختلط بود اما، پس از مصادره مدارس خصوصی و با شروع سال تحصیلی، در اختیار دولت قرار گرفته بود. آن را با دیواری به دو نیم کرده و قسمت دخترانه را از قسمت پسرانه جدا کرده بودند و به جای مدیر سابق، که خانمی با تجربه و تحصیل کرده بود، مرد کم سواد را نشانده بودند به نام نجف‌آبادی که بردیا می‌گفت همراه آیت‌الله منتظری چند سال در زندان شاه بوده و پس از انقلاب آزاد شده است.

اولین باری که نجف‌آبادی را دیدم یک ماه پس از شروع مدارس بود. روزی بردیا به خانه آمد و با خوشحالی گفت که از فردا نمی‌تواند نهارها به

خانه بیاید چون سرپرست نمازخانه مدرسه شده است و باید آنجا بماند. او، در مقابل اعتراض من، به تندی گفت که «دستور مدیران است». با اینکه من خود نهارها به خانه نمی آمدم اما فاطمه خانم، زنی که از صبح ساعت هفت و نیم تا عصر در خانه ما کار می کرد، مأمور بود تا هر ظهر بردیا را از دبیرستان و بهرام را از دبستانی که هر دو به ما نزدیک بودند برداشته و به خانه بیاورد. او غذایشان را می داد و دوباره آنها را به مدرسه می برد. دلم نمی خواست بردیا و بهرام بین ساعت دوازده تا دو، که اکثر بچه ها به خانه می روند، در مدرسه بمانند.

نجف آبادی، قبل از آنکه من حرفم را شروع کنم، مدتی از مبارزات خودش و زندانی و شکنجه شدنش برایم تعریف کرد و بعد مدتی هم از علاقه خودش به بردیا و لیاقت هایی که او در همان یک ماه از خودش نشان داده بود گفت. به زحمت توانستم آنچه را که به خاطرش به آنجا رفته بودم مطرح کنم و از او بخواهم که ظهرها بردیا را به خانه بفرستد. اما او با ناراحتی گفت:

- من آدمی نیستم که حرفم را پس بگیرم. اگر می توانید خودتان راضی اش کنید. ولی باید افتخار کنید که پسران سرپرست نمازخانه مدرسه شده است.

متوجه شدم که او نه تنها نمی تواند به من کمکی کند بلکه ممکن است بردیا را به مقابله و مخالفت با من هم وادارد. بهتر دیدم که دیگر حتی به بردیا هم حرفی نزنم. در همان روزهایی که بهرام و بردیا هنوز در خانه حاجی بودند، ثریا به من هشدار داده بود که بهتر است بچه ها را هرچه زودتر به خانه خودم منتقل کنم. او معتقد بود که مرگ امین از نظر روحی بردیا را درهم ریخته است و او دارد در خودش امین دیگری می سازد. منتهی آنچه که او از امین می شناسد، یا می خواهد بشناسد، چیزهایی است که پس از مرگ امین در ذهنش ساخته شده: قهرمانی که بخاطر اعتقاداتش به شهادت رسیده، قهرمانی که نماینده خدا بر روی زمین است و وظیفه اش ارشاد و راهنمایی بندگان. ثریا می گفت «بردیا فکرمی کند کاری را که پدرش تمام نکرده او باید انجام دهد!»

من می توانستم بپذیرم که مرگ امین روحیه بردیا را تغییر داده باشد و حتی، با توجه به عشق و علاقه ای که او به امین داشت، این تغییر را طبیعی می دیدم. همانگونه که وقتی خودم مادرم را از دست دادم تغییر کردم؛ و تازه در آن زمان من دوسه سالی از بردیا بزرگتر بودم. در عین حال فکر می کردم که بردیا دارد دوره بلوغش را می گذراند و این حالات و رفتار چیزهایی گذرا هستند. ثریا این حرف را می پذیرفت و می گفت «به همین دلیل بهتر است که بردیا در این دوران پیش تو باشد». او معتقد بود که مرگ امین ممکن است به طور طبیعی گرایشات مذهبی معتدل حاجی و زنش را، که ناشی از عوالمی روحانی بود، تغییر دهد و حسن انتقام موجب شود که آنها در جهت جریانات سیاسی خاصی کشانده شوند. او چنین روحیه و فضایی را برای بچه ها مسموم می دانست.

به هر حال من خوشحال بودم که بچه ها به خاطر مدرسه رفتن دوباره به خانه برگشته اند. اما ظاهراً نه آنها راضی بودند و نه عصمت خانم و حاجی. این دو حرف صریحی نمی زدند اما عصمت خانم تقریباً هر شب تلفن می کرد و مدت ها با بچه ها حرف می زد. من، برای این که طرفین را راضی کرده باشم، قرار گذاشته بودم که بچه ها در تعطیلات آخر هفته ایرانی، که از پنج شنبه ظهر شروع می شد و تا آخر جمعه ادامه می یافت، به خانه پدر بزرگشان بروند. پنج شنبه ها مجید، راننده حاجی، آنها را از مدرسه مستقیم به خانه حاجی می برد و جمعه ها غروب من می رفتم و هم دیداری از حاجی و عصمت خانم می کردم و هم بچه ها را به خانه برمی گرداندم.

به این ترتیب پنج شنبه ها از بعد از ظهر و جمعه ها تمام روز را تنها بودم. قبل از مرگ امین، معمولاً ظهر پنج شنبه ها با ثریا به باشگاه تنیسی می رفتم که در آن عضو بودم، حتی بعد از انقلاب هم، که باشگاه های ورزشی را زنانه و مردانه و باشگاه ما را مردانه کرده بودند، توانسته بودیم باشگاه زنانه ای پیدا کنیم و به آنجا برویم. همانجا دو ساعتی تنیس بازی می کردیم و نهار می خوردیم. اما بزودی این برنامه هم مثل بیشتر برنامه های من خود بخود بهم ریخت.

هم آنجا زندگی کنند. اصرارهای نرگس، که معمولاً مقاومت مرا می شکست، راه بجایی نبرد. با ناامیدی لب هایش را جمع کرد و گفت:
- حیف.

و در حالیکه زیر چشمی به فاطمه خانم که ساکت و بی صدا مشغول کارهای خودش بود نگاه می کرد صدایش را پائین آورد:
- کسی با من می آید که تو دوستش داری و خوشحال می شوی اگر بگویم دارم عاشقش می شوم.

نمی دانم چرا فکر کردم اشاره او به سعید است و، با اینکه همیشه دلم می خواست نرگس همراه دلخواهی برای خودش پیدا کند، خوشحال نشدم. نمی دانستم چرا. همانطور که وقتی برای اولین بار شنیدم که سعید می خواهد با مگی ازدواج کند خوشحال نشدم. با این همه تظاهر به خوشحالی کردم و گفتم:

- پس میان این همه خبر بد خبرهای خوبی هم هست؟
نرگس از جا برخاست و گفت:

- برویم بنشینیم آن طرف. آشپزخانه را بیشتر از یک ساعت نمی توانم تحمل کنم.

در آن هفت سالی که نرگس را از نزدیک می شناختم هیچوقت با مردی ندیده بودمش. می دانستم مردهای زیادی به او توجه دارند اما او گویی نمی خواست جهانش را به روی کسی بگشاید. درست چند ماه قبل از آنکه من و امین و بردیا به ایران بیائیم او از همسرش جدا شده بود. سال اول ورود به دانشگاه، در پی عشقی پرسر و صدا، ازدواج کرده و دو سال بعد هم طلاق گرفته بود. پدر و مادرش، هم با ازدواجش و هم با طلاقش مخالف بودند. از روز اول گفته بودند «این مرد مناسب تو نیست». اما بعد که بالاخره تن به ازدواج آنها داده بودند ترجیح می دادند که نرگس در هر شرایطی به زندگی اش ادامه دهد: «مردها از این کارها می کنند. چند سال که بگذرد سر براه خواهند شد.» اما نرگس اگر برای ازدواجش چند ماه با پدر و مادرش کلنجار رفت تا رضایت آنها را بگیرد

آخرین پنج شبانه اکتبر (آبان) بود که وقتی ظهر به خانه برگشتم نرگس را در آنجا دیدم. در آشپزخانه نشسته بود و به فاطمه خانم در چیدن میز نهار کمک می کرد. شاد و سرحال به نظر می رسید. پس از مرگ امین این اولین باری بود که او را با نشاط می دیدم. در تمام آن مدت همیشه حالتی خسته یا عصبی داشت. به نظر می رسید چند کیلو وزن کم کرده و چشمان سیاه و شفافش کدر و مات شده اند. آن روزاندکی از برق گذشته را، که رنگی از کودکی و شیطنت در خود داشت، در چشمانش دیدم. مثل بیماری که آخرین روزهای دوره نقاهت را بگذراند و می رود تا سلامتی را باز یابد.

او به گردنم آویخت و مرا بوسید و بعد، مثل گربه ای، بر صندلی نشست. می دانستم وقتی چنین حالت هایی دارد می خواهد آدم را وادار به کاری کند. حدس درست بود. آمده بود تا مرا راضی کند که برای سه چهار روزی باهم به «گلسرا» برویم. گلسرا محل خانه پدری حاجی در شمال ایران و در کنار دریای خزر بود؛ جایی که من، به عکس امین، آن را بسیار دوست داشتم و از وقتی به ایران رفته بودم، هر وقت فرصتی پیش می آمد ویا مرخصی کوتاهی داشتم، با نرگس و دوستان دیگرمان به آنجا می رفتم. اما در چند ماه اخیر هیچوقت راجع به رفتن به آنجا حتی فکر هم نکرده بودم. نرگس بیشتر از من به آنجا می رفت. همیشه می گفت: «کاش می توانستم آنجا زندگی کنم». اما من می دانستم که او زنی نیست که بتواند برای همیشه در محیطی روستایی بسر برد.

به نرگس گفتم نمی توانم برنامه بچه هایم را بهم بریزم. اگر دوباره چند روزی در خانه حاجی بماند فکر می کنند می توانند در دوران مدرسه

برای طلاق، بی توجه به نارضایتی آنها و جار و جنجالی که همسرش راه انداخت، کار خودش را کرد؛ کاری که از زن های ایرانی کمتر سر می زند. طی سالهای اقامتم در ایران متوجه شدم که بیشتر زن های ایرانی، حتی زن های تحصیل کرده، خیانت شوهر را دلیل کافی برای طلاق نمی دانند. اصطلاحاتی چون «مردها همه شان چنین اند» یا «مرد است دیگر» را از زبان خیلی از آنها شنیده بودم ولی نرگس بارها به من گفته بود «ترجیح می دهم برای همیشه تنها زندگی کنم اما با مردی که فکر می کند چون مرد است حق هر کاری را دارد ازدواج نکنم». و معمولاً با خنده ای افزوده بود: «دلم می خواهد مردی مثل امین پیدا کنم».

امین براستی برای او همه چیز بود. او را از پدر و مادرش هم بیشتر دوست داشت. خالت و رفتاری که با امین داشت بیشتر شبیه حالت دختری نسبت به پدرش بود. چهارده سال اختلاف سنی آنها سبب می شد که نرگس رفتاری توأم با احترام نسبت به امین داشته باشد. اما این احترام سرشار از تحسین نیز بود. مهم این بود که او امین را قبول داشت و به حرف هایش دل می سپرد. شش ساله بود که امین برای تحصیل به انگلیس رفت و او شانزده سال به عشق بازگشت او، با عکس ها و خاطرات کوتاه سال های کودکی و نامه های چند خطی امین که هر چند ماه یکبار برایش می رسید، روزشماری کرده بود. و در آغاز دوره دبیرستان مرتب به پدرش گفته بود که باید او را پس از دیپلم به انگلستان بفرستد. می دانست که امین نمی تواند به ایران بازگردد. فعالیت او در کنفدراسیون راه آمدنش را به ایران بسته بود، یا خودش می پنداشت که نمی تواند به ایران بازگردد.

امین بارها برای نرگس نوشته بود: «آرزو دارم به ایران بازگردم و همه شما را ببینم، ولی می ترسم بیایم و نتوانم برگردم و تحصیلم نیمه تمام بماند». اما، درست وقتی نرگس داشت امتحانات پایان دبیرستان را می داد، امین برایش نوشت که بزودی به ایران باز خواهد گشت. اما این «به زودی» هم سه سال طول کشید. در این سه سال نرگس دیگر در باره رفتن به انگلیس علاقه ای نشان نداد. به دانشگاه رفته بود، ازدواج کرده بود و به امید آمدن امین مانده بود.

پس از آمدن ما به ایران نرگس تقریباً هر روز که از دانشکده باز می گشت به دیدنمان می آمد و در مورد هر مساله ای از برادرش نظر می خواست و معمولاً همانی را انجام می داد که امین گفته بود. بسیاری مواقع پیش ما می ماند، خودش کلید داشت، و مثل یکی از اعضای خانواده می آمد و می رفت. اما در جریان انقلاب، یعنی در یک سالی که ایران زندگی تازه ای یافته بود و به نظر می رسید که مردمش به ناگهانی از خواب برخاسته و یادشان آمده که قراری مهم با تاریخ دارند، ما نرگس را کمتر می دیدیم. هر بار هم که به دیدنمان می آمد قرار نداشت؛ مثل اینکه تکه ای از جریان انقلاب است و سر باز ایستادن ندارد. بیشتر اوقات، در میانه روز، کارش را، که به تازگی در بخش طرح و برنامه ریزی شهرداری شروع کرده بود، رها می کرد و به کانون ها و محافل سیاسی می رفت. در همه تظاهرات در صف اول بود و بی پروا کاردها را بدست می گرفت و شعارهای انقلابیون چپ را فریاد می کرد؛ شعارهایی که در بحث هایش نیز وجود داشت. و همین آن چیزی بود که امین را برمی آشفست. با اینکه نرگس وقتی روبروی برادر قرار می گرفت، با ادب و محافظه کارانه حرف می زد اما امین از میان آن حرف ها بویی می شنید که آزارش می داد.

نرگس خیلی زود دریافته بود که در این مورد هیچوقت با برادر به توافق نخواهند رسید. پس هوشیارانه در مقابل او از بحث های سیاسی می گریخت؛ کاری که در مقابل هیچکس حتی حاجی جلالی، که از حرف های دخترش در مورد مذهب و انقلاب و از شور تمام نشدنی او در حیرت بود، انجام نمی داد. در واقع، در آن خانواده و فامیل بزرگ، تنها سعید همراه و هم عقیده او به حساب می آمد.

سعید از همان آغاز ورود به ایران نرگس را تشنه و مستعد راهی دیده بود که خود به آن ایمان داشت. نرگس تازه خواندن کتاب های ممنوع، جزوه های ترجمه شده، و کتابهای جلد سفید زیرزمینی را شروع کرده بود و با هیجان از این جهان مرموز و ناشناخته که، در عین حال، با خوی او سازگاری داشت سخن می گفت؛ و می دید سعید تنها کسی است که این جهان را می شناسد، با رازهایش آشناست و راه ورود به آن را می داند. از

سعید خواسته بود تا او را با خود به جلساتشان ببرد و نشریات و کتاب‌هایشان را به او معرفی کند. سعید، اگر چه ابتدا از هیجان و شور مهارنشده‌ی او نگران بود، اما بزودی دریافت که نرگس به اندازه‌ی هیجان و شوری که دارد عاقل و قابل کنترل است. و خیلی زود توانست به همه‌ی ارزش‌هایی که نرگس تنها از طریق عاطفه‌ها، حساسیت‌ها و خوی ایثارگش بدست آورده بود، معنایی منطقی ببخشد. و نرگس همیشه از سعید به عنوان معلمی که یک شبه راهی صد ساله را به او نشان داده حرف می‌زد.

آن پنج شنبه بعد از ظهر، وقتی فکر کردم که او از سعید حرف می‌زند، در واقع تحقق انتظار مزاحمی را پیش رو دیدم که از مدتها قبل، از همان وقت که مارگریت ایران را ترک گفت، در من رخنه کرده بود. نرگس کنار من روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشست. روی میز پشت سرش تصویر امین به من خیره شده بود و از من می‌خواست تا بگویم چقدر از اینکه او و سعید همدیگر را دوست دارند، خوشحالم. گفتم:

- خیلی خوشحالم نرگس. هم برای تو و هم برای سعید. بعد از ماجرای مگی احساس می‌کردم او خیلی تنها و غمگین است.

نرگس لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. بعد لب‌های کشیده‌ی خوش حالتش لرزشی گرفتند تا خنده‌ای بلند را کنترل کنند و آنگاه که نتوانستند، او دست بر آنها گذاشت و از میان انگشتانش گفت:

- سعید؟ ولی من درباره‌ی سعید حرف نزد. من دارم با احمد می‌روم!
- احمد؟

- آره... چرا تعجب می‌کنی؟

باورم نمی‌آمد که نرگس با احمد باشد. می‌دانستم که احمد مدت‌هاست که دل به نرگس باخته. این نکته را، بی‌آنکه او چیزی بگوید، همه می‌فهمیدند. اما هیچوقت ندیده بودم که نرگس به او توجهی بیش از یک دوست نشان دهد. نفس عمیقی کشیدم، نفسی که در آن لرزشی از رضایت بود و سعی کردم به امین نگاه نکنم. گفتم:

- احمد جوان کم‌نظیری است.

نرگس، در حالیکه به عادت همیشگی با انگشتانش موهایش را شانه می‌کرد، گفت:

- در جریان گمشدن و مرگ امین من هم این را دریافتم. لحظاتی هست که آدم می‌تواند کسی را که به درستی نشناخته بشناسد و شیفته‌اش شود. اما چرا فکر کردی من عاشق سعید شده‌ام؟
با خونسردی گفتم:

- نمی‌دانم. این روزها شما همیشه با هم هستید. به نظرم می‌آید سعید هم خیلی تورا دوست دارد.

خننده‌ای کرد و به پشتی مبل تکیه داد و تصویر امین را، که پشت سرش روی میز بود، پوشاند.

- معلومه که مرا دوست دارد. من هم او را دوست دارم. ولی رابطه و عشقی بین ما وجود ندارد. سعید دوست و برادر من است.

و بعد سرش را کنار صورت من آورد و به آهستگی گفت:

- او فقط عاشق توست!

به شدت جا خوردم و به تندگی گفتم:

- مزخرف نگو نرگس. من و سعید سال‌هاست با هم دوست هستیم، حتی قبل از آنکه امین را بشناسم.

نرگس دوباره بر پشتی مبل تکیه داد و با چهره‌ای جدی گفت:

- او خودش به من گفته که عاشق توبوده. در واقع امین تورا از دست او در آورده.

در حالیکه به چشم‌های امین، که به من خیره شده بود، نگاه می‌کردم با عصبانیت گفتم:

- این دروغ بزرگی است. وقتی من و امین آشنا شدیم هیچ رابطه‌ای بین من و سعید نبود، هیچوقت نبود.

نرگس بلند شد و مقابلم ایستاد. در لباس سبزرنگی که بدنش را در خود قالب کرده بود، زیباتر از همیشه می‌نمود. مدتی به من نگاه کرد و با غیظی آشکار گفت:

- بله، می دانم که رابطه ای بین شما نبود. اما سعید به امین گفته بود که عاشق توست و منتظر فرصتی است تا روحیه و حال تو بهتر شود. اما امین از همین فرصت استفاده کرد.

بعد مستقیم در چشمم نگریست و گفت:

- لوبا، من از همه چیز باخبرم!

قلبم چون آواری بر سینه ام فرو ریخت و فشاری ناگهانی سینه و پشتم را به درد آورد. اولین چیزی که با شنیدن این حرف به ذهنم آمد تصور افشا شدن ماجرای بردیا بود. اما جرأت نداشتم این را از نرگس پرسیم و همانطور مبہوت به او نگاه کردم. نرگس ادامه داد:

- حالا هم که امین رفته و بازگشتنی نیست... تو بهتر است به فکر زندگی خودت باشی.

روی از او گرفتم و به سوی امین برگشتم و، با خشمی که کمتر در خودم سراغ داشتم، گفتم:

- این حرف ها را نزن نرگس. اگر امین برای تو تمام شده، برای من هنوز هست. من عاشق امین هستم. تا آخر عمرم هم می خواهم عاشق او باشم. نرگس آرام به من نزدیک شد. سرش را از بالای شانہ ام پیش آورد و گونه ام را بوسید و بی آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و مرا با وحشت همیشگی ام، که حالا منطقی هم پیدا کرده بود، تنها گذاشت.

لحظه ای بعد که صدای خدا حافظی او با فاطمه خانم را شنیدم دلم خواست بدم و جلوی او را بگیرم و بپرسم آیا او می داند که بردیا پسر واقعی برادرش نیست؟ اما قدرتش را نداشتم. شاید هم هنوز به رازداری سعید امید داشتم. اما این امید لحظه ای بیشتر نپائید. وقتی حرفهای نرگس را دوباره مرور کردم، یقینم شد که سعید ماجرای بردیا را گفته بود. شاید به دیگران هم گفته است. شاید مدت ها است که آن را گفته و شاید بزودی همه خواهند دانست که بردیا پسر امین نیست. و اگر همه بدانند، رفتارشان با بردیا چه خواهد شد؟ اگر خود بردیا بفهمد چه بروزش خواهد آمد؟ اگر عصمت خانم و حاجی بدانند چه می شود؟

سعی کردم رفتار نرگس با بردیا را در آخرین دفعاتی که دیده بودم به

یاد آورم. هیچ چیز غیر عادی در آن نبود جز اینکه یکبار وقتی بردیا داشت برای سهند، پسر دوازده ساله ثریا و عبدالله، از آتش دوزخ و مارهایی که به دست و پای گناهکاران می پیچند می گفت، و من و نرگس صدای او را از باغ می شنیدیم، گفت: «من فکر می کنم تو هر چه زودتر باید بردیا را پیش خودت ببری. حرف های این بچه کم کم دارد مرا نگران می کند».

آیا نرگس به نوعی داشت مرا آماده می کرد تا بردیا را از خانه آنها، که دیگر خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش نبود، ببرم؟ آیا امروز، وقتی به من گفت که باید به فکر زندگی خودم باشم، منظورش این نبود که حاجی و همسرش پس از دریافت حقیقت دیگر به چشم سابق به من نگاه نخواهند کرد؟ آخر چطور بود که نرگس با همه عشقی که به امین داشت اینگونه از او حرف می زد و اینگونه از عشق مرد دیگری به من می گفت؟

شاید دو ساعتی طول کشید تا به این فکریا فتم که عاقلانه ترین کار پرسیدن واقعیت از خود سعید است؛ دو ساعتی که بر کاناپه افتاده بودم و فکرهاى دردناک و عذاب آور در درونم تلاطم و آشوبی بی وقفه بوجود آورده بودند.

از فاطمه خانم خواستم زودتر به خانه اش برود و بلافاصله به دفتر سعید تلفن کردم و از او خواستم کارش را که تمام کرد سری به من بزند.

- ماجرای بردیا؟

بی اراده صدایم را پائین آوردم:

- نرگس می داند بردیا پسر امین نیست؟

سعید تکانی خورد و لیوان را روی میز گذاشت:

- معلوم است که نه. چرا چنین سؤالی می کنی؟

نفس راحتی کشیدم و به پشتی تکیه دادم:

- خدای من... از بعد از ظهر تا به حال داشتم دیوانه می شدم.

سعید همچنان با حیرت مرا نگاه می کرد. منتظر توضیحی بود. گفتم:

- امروز نرگس داشت به ماجرای آشنایی من و امین، که از توشنیده بود،

اشاره ای می کرد و من فکر کردم تو حتماً موضوع بردیا را هم برای او

گفته ای.

سعید جرعه ای از مشروبش را نوشید و بعد سیگاری آتش زد و در

حالی که از پنجره به آسمان کبود غروب، که خطوطی نازنجی بر آن نشسته

بود، نگاه می کرد زمزمه کرد:

- متأسفم که تو چنین فکر کردی...

دل من می خواست بلند شوم و در آغوشش بگیرم و صورتش را غرق بوسه

کنم.

- معذرت می خواهم. این روزها به همه چیز مشکوک شده ام.

سعید خنده ای کرد و گفت:

- به من هیچوقت شک نکن... بگذریم لوبا، از خودت بگو...

اما من دلم نمی خواست موضوع حرف را عوض کنم. حسی مرموز مرا

به طرح پرسش هایی برانگیخته بود که نمی دانستم چه نتیجه ای خواهند

داشت. بی اختیار نگاهی شتاب زده به امین کردم و گفتم:

- نرگس می گفت وقتی من و امین با هم آشنا شدیم توبه امین گفته بودی

مرا دوست داری.

سرخ می ملایمی بلندی پیشانی سعید را مشخص تر کرد. روی از من

گرفت و به تصویر امین خیره شد. لحظه ای سکوت بین ما مسلط شد. بعد

گفت:

غروب بود که سعید با دو بطری و دکای خانگی، که آن روزها ارامنه

تهران برای مشتریانی که می شناختند می ساختند، به خانه ام آمد. بطری ها

را از لای روزنامه بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت:

- امروز آلبرت چندتایش را برایت آورده. این دو تا سهم تو.

او نمی دانست که من در آن مدت در انتظار و دکاهای خانگی آلبرت

نشسته بودم و بوسیله یکی از همکارانم و دکاهای قاچاق ساخت ارو پای

شرقی را بدست می آوردم. بی آنکه به او نگاه کنم به آشپزخانه رفتم و

مقداری مزه و دو تا لیوان آوردم و گذاشتم روی میز و روبروی تصویر امین

نشستم و گفتم:

- امروز نرگس آمده بود اینجا. داشت می رفت گلسرا.

خندید و گفت:

- می گفت تو را هم خواهد برد. مثل اینکه موفق نشد راضی ات کند.

نگاهی به او کردم. چشمان بزرگ رازآلودش، که زیباترین عضو

صورتش بود، با مهربانی بر من نشست. گفتم:

- حوصله سفر نداشتم. حوصله هیچ چیزی را ندارم.

یکی از بطری ها را باز کرد و در جالبی که در لیوان ها می ریخت گفت:

- خوشحالم حداقل امروز حوصله مرا داری.

و سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. نگاهم را از او گرفتم و در

حالی که لیوان و دکا را از روی میز می قاپیدم گفتم:

- تو ماجرای بردیا را برای نرگس گفته ای؟

دستش با لیوانی که بسوی دهانش برده می شد در فضا ماند و با حیرت

به من نگاه کرد:

- نمی دانم چرا نرگس این چیزها را به تو گفته.
به سرعت گفتم:

- من هم نمی دانم تو چرا این حرف را به او زده ای؛ همانطور که نمی دانم اصلاً این حرف واقعیت دارد یا نه. بر فرض که واقعیت هم داشته باشد، تو چرا باید حرفی بزنی که نظر نرگس را نسبت به امین تغییر بدهد؟ به نظر من کار تو درست نبوده.

سعید بسوی من برگشت و با سری بالا گرفته نگاهم کرد و با کلماتی شمرده گفت:

- من قصد نداشتم نظر او را نسبت به امین تغییر دهم. من در یک درد دل دوستانه از عشقی که به تو داشت حرف زدم.

قلبم به طپشی ناموزون می کوبید. نمی دانستم از هیجان است یا از خشم. اما دهان که باز کردم خشم و ملامت صدایم را می لرزاند.

- او باور کرده بود امین با اینکه می دانسته تو مرا دوست داری به من ابراز عشق کرده. اما تو خودت خوب می دانی که او بزرگوارتر از این حرف ها بود.

سر پائین انداخت، لیوانش را میان انگشتانش فشرد، آنچنان که پنداشتم هم اکنون لیوان خواهد شکست. اما وقتی دهان باز کرد صدایش آرام بود:

- مهم نیست که تو باور کنی یا نه. شاید اگر امین نمرده بود من هیچوقت این را به تو نمی گفتم. به نرگس هم نمی گفتم... من همان شبی که تو را به بیمارستان بردم به امین گفتم عاشق تو هستم. گفتم که قصد دارم وقتی بچه ات دنیا آمد به تو بگویم. ولی او بعد از زایمان تو پیشدستی کرد. سرش را بلند کرد و در حالیکه مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد گفت:

- می بینی که من به او گفته بودم، لوبا. تو اسم این را چه می گذاری؟

حس می کردم که کلمات از من می گریزند. به سختی بر اضطرابم غلبه کردم و گفتم:

- شاید او حرف تو را جدی نگرفته بود. شاید... اصلاً در آن میان خود من

چه می شدم؟ مگر من عروسک بودم؟ مگر این حق من نبود که مرد زندگی ام را خودم انتخاب کنم؟

سعید از جا برخاست و در همان حال لیوانش را روی میز گذاشت. در حالیکه سیگاری آتش می زد با صدایی که اندکی لرزش در آن بود گفت:

- اگر من انتخاب را حق تو نمی دیدم، اگر تو را عروسک می دانستم مطمئن باش رفتار دیگری با امین داشتم. من به انتخاب تو احترام گذاشتم اما هیچوقت هم نتوانستم فکر کنم که امین آدم رو راستی بوده است.

با غیضی که نمی دانستم از کجا ریشه می گیرد گفتم:

- ولی تو هیچوقت امین را دوست نداشتی، حتی قبل از اینکه من و او با هم آشنا شویم.

سعید سیگار و فندکش را در جیب گذاشت. احساس کردم می خواهد برود - مثل همیشه که وقتی خشمگین و ناراحت می شد از معرکه فرار می کرد. اما نرفت. همانجا ایستاد، رو بروی من، و چشم در چشم دوخت. صورتش سرخ شده بود و چشم هایش درشت تر به نظرمی رسیدند. تقریباً فریاد زد:

- بله، درست است. من هیچوقت او را دوست نداشتم. حتی از او نفرت هم داشتم. نفرت...

و در حالیکه با دست به عکس امین اشاره می کرد، اضافه کرد:

- کاش می توانستم...

من که به شدت جا خورده بودم، بی اراده گفتم:

- امین که به تو بدی نکرده بود.

سعید با همان حالت خشم در اتاق راه افتاد - مثل جانوری که از قفس رها شده باشد - و بدون اینکه به حرف من توجهی کند گفت:

- وقتی مرده اش را دیدم، هیچ دلم نسوخت. گریه کردم اما نه برای او.

بی آنکه از حیرت رفتار و حرف های سعید بیرون بیایم، فکر می کردم بیپوده با او تندی کرده ام؛ دلم می خواست او را آرام کنم؛ دلم می خواست از او بخواهم که دوباره بنشیند اما نمی توانستم. همان حس مرموز مرا از این خواست دور می کرد. گفتم:

- هیچ وقت نمی دانستم تو این همه بی منطق هستی.

ایستاد. بعد آمد مقابل من. حالا صورتش هیچ شباهتی با سعید نداشت. به کودکمی می مانست که پس از گریه ای طولانی هنوز حاضر به تسلیم نباشد. گفت:

- در عوض امین آدمی منطقی بود؛ هیچ وقت عصبانی نمی شد؛ همیشه خونسرد و خنده رو بود، خوش صحبت بود. بیهود نبود که تو او را انتخاب کردی. او را دوست داشتی. همه او را دوست داشتند. حق با تو بود، حق با همه بود. فقط من بودم که از او نفرت داشتم. فقط من.

و بی آنکه منتظر جواب یا واکنشی از طرف من باشد، از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد صدای بازوبسته شدن در آپارتمان رفتن او را اعلام کرد.

مدتی گیج به حرف ها و رفتار غیر عادی سعید فکر کردم. نمی دانستم چرا از آنچه او گفته بود ناراحت نبودم. همانطور که از رفتنش خوشحال نبودم. اما حس مطبوعی داشتم. برای خودم دوباره مشروب ریختم و بر صندلی تاب خوری که روبه پنجره و پشت به تصویر امین داشت نشستم. آخرین لحظه های غروب بود؛ غروب تهران؛ غروبی که به عکس هر کجای دیگری که دیده ام، دلگیر نیست؛ وهمی دارد که اگر خود را به آن بسپاری تو را بسوی بی خبری و رؤیا می کشاند و اگر از آن فرار کنی شبی منتظرت خواهد بود که بلندایش تمامی نخواهد داشت. دلم می خواست، پس از مدتها غفلت، خودم را به این غروب بسپارم. حس مطبوعی در من می جوشید که عطر عشق داشت اما من می خواستم آن را شادمانی افشا نشدن راز بردیا بدانم.

جمعه صبح دیر از خواب بیدار شدم. در واقع تلفن ثریا بیدارم کرد. حالم را می پرسید و می خواست بداند که آن روز چه برنامه ای دارم. به او گفتم که کاری ندارم و فقط غروب باید برای برگرداندن بچه ها به خانه حاجی بروم. او هم آزاد بود. گفت قرار است عبدالله و سهند به دیدن پدر عبدالله بروند و پیشنهاد کرد که چند ساعتی را با هم بگذرانیم. دعوتش کردم که نهار پیش من بیاید. گوشی را گذاشتم و خواب زده از رختخواب بیرون آمدم؛ با صورتی پف کرده و زیرچشمی که به تازگی داشت رنگی از کبودی می گرفت و من به زحمت آن را با آرایش ملایمی پوشاندم؛ شاید برای اینکه حالم را از چشم تیزبین ثریا پنهان کرده باشم.

ثریا را حدود سیزده سال بود که می شناختم، از وقتی که تازه با عبدالله ازدواج کرده و از اسکاتلند به لندن نقل مکان کرده بودند. در یک سال اول زندگی با امین، من عبدالله را ندیده بودم اما امین درباره او زیاد حرف زده بود. می دانستم که حکم برادر خوانده امین را دارد. حاجی، عبدالله و خواهرش حمیرا را مثل فرزندان خودش دوست داشت و آنها به او «عمو» می گفتند. پدر عبدالله و حمیرا، سرهنگ جواد نوری، از کودکی با حاجی دوست بود و به قول خودشان از همان وقت ها با هم پیمان برادری بسته و به یک دبستان و دبیرستان رفته بودند. سرهنگ در جوانی دانشکده افسری را انتخاب کرده بود و حاجی بازر و تجارت را؛ اما دوستی شان همیشه ادامه داشت. از همان روزها سرهنگ، در میان شوخی هاشان، حاجی را با لحن طنزآمیزی «حاج آقا» صدا می زد و حاجی هم به او «جناب تیسمنار» می گفت. در آغاز دهه ۱۹۵۰، که دوره اوج مبارزات

سیاسی به رهبری دکتر مصدق بود، سرهنگ وارد شاخه مخفی نظامی حزب توده شده و حاجی به جبهه ملی و طرفداران مصدق پیوسته بود. جبهه گیری های سیاسی آن روزها باعث شده بود که این دو کمتری یکدیگر را ببینند و تضاد شدید عقیدتی همیشه دیدارهای آنها را تلخ و سنگین می کرد. پس از کودتای ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) و بازگشت شاه به قدرت، سرهنگ نوری دستگیر شد و به زندان افتاد. در دوران زندان، حاجی سرپرستی عبدالله و حمیرا را به عهده گرفته بود و خرج زندگیشان را می پرداخت. سرهنگ نوری دوبار تا پای اعدام رفت و نجات پیدا کرد و بعد به جزیره کیش در جنوب ایران تبعید شد و دوازده سال در آنجا ماند. و همانجا بود که قانقاریای تبعید پاهایش را تا زانو خورد. همسرش آفاق، سه سال پس از دستگیری او، با مراجعه به دادگاه و به استناد «خیانت او به کشور» طلاق غیابی گرفت و با مرد دیگری ازدواج کرد و از ایران رفت. عبدالله و حمیرا به دست مادر بزرگ سپرده شدند، اما همچنان حاجی از آنها سرپرستی می کرد و مثل بچه های خودش به آنها می رسید. بعد هم که سرهنگ از تبعید برگشت و خانه نشین شد، حاجی به کمک های خود ادامه داد. او، در غیبت سرهنگ، عبدالله را به خارج فرستاده و حمیرا را شوهر داده بود و تا دو سال قبل از آن که من عبدالله را ببینم، یعنی وقتی که توانسته بود تحصیلاتش را در رشته کامپیوتر تمام کند، حاجی مخارج زندگی و تحصیل او را می داد.

از وقتی عبدالله و ثریا به لندن آمدند، ما تقریباً اکثر اوقات با هم بودیم و همزمان با هم به ایران رفتیم. من از همان ابتدا از ثریا خوشم آمده بود. زنی خونگرم و با محبت، ریزشش و کوچک اندام بود و، بی آنکه از زیبایی چهره بهره چندانی داشته باشد، با حرکات و رفتاری که سرشار از ظرافت و تعمق بود، توجه و علاقه همه را به خود جلب می کرد. در کارش هم آدم موفق شد. چه در انگلیس و چه در ایران، مریض هایش به سرعت به او اعتماد می کردند و او امکان بیشتری برای مداوای آنها می یافت. بعد از سعید و امین فقط با او بود که درباره گذشته ام و آنچه که در کشورم بر سرم آمده بود حرف زده بودم، بی آنکه درباره بردیا چیزی گفته باشم. او با

روحیات من به خوبی آشنا بود و شادی ها و غم هایم را، بی هیچ نشانه آشکار بیرونی، درمی یافت.

آن روز هم، چند لحظه ای پس از ورود، وقتی که داشتم غذا را روی میز می گذاشتم، گفتم:
- تو وضعت خوب نیست لوبا. فکر نمی کنی وقتش رسیده باشد که کاری برای خودت بکنی؟

و چند لحظه بعد دانستم که ضبح زود سعید، بدون آنکه از برخورد دیشب خودش با من بگوید، با او درباره وضع سلامتی من صحبت کرده است، از چشمهای فروافتاده و حالت عصبی ام برای او گفته است، از دست هایم که وقت حرف زدن می لرزند و از اینکه مرگ امین، هر روز که می گذرد، اثربدتری بر من می گذارد. یکبار می دیدم که روزم به شب پیش گره خورده است. نمی دانستم باید از سعید عصبانی باشم یا ممنون.

اما سعید چیزهای دیگری هم به ثریا گفته بود؛ چیزهایی که فکر می کرد، اگر ثریا بخواهد به من کمک کند، دانستنشان ممکن است برای کار او مفید باشد. و حالا ثریا، که خود از قبل نسبت به من احساس نگرانی می کرد، آمده بود که بداند و دریابد که چگونه می تواند به من کمک کند. من در مقابل پرسش ثریا شانه بالا انداختم و گفتم:

- چه کاری می توانم بکنم؟

- زندگی کن لوبا. همانطور که قبلاً زندگی می کردی.

- دارم همین کار را می کنم.

- نه. تو داری خودت را گول می زنی. تو زندگی نمی کنی. تو شده ای مثل روحی که همدم و مونس جز روح امین ندارد. مثل اینکه می خواهی خودت را بکشی و به او برسی؛ به کسی که در زنده بودنش هم عاشقش نبود.

این حرف آخر را چنان زد که نشانه زنی تیرش را درست بر هدف فرود آورد. مثل برق گرفته ها از جا پریدم و گفتم:

- من همیشه عاشق امین بوده ام، همیشه.

و او با خونسردی گفت:

- می خواهی که فکر کنی همیشه عاشقش بوده ای. اینطور ظاهراً آسوده تر هستی. اما برای اینکه با این فکر کنار بیایی باید قرص بخوری، مشروب بخوری و هر شب بنشین و خودت را مجبور کنی که فقط به او فکر کنی. خنده ای عصبی سر دادم و در همان حال احساس کردم که از دید او صورتم به چهره دیوانه ای شباهت پیدا کرده است. گفتم:

- اینها خیالات روانکاوانه توست، فروید عزیز من!

او، بدون آنکه تغییری در حرف زدنش بدهد، گفت:

- خیالات روانکاوانه نیست. صورت ورم کرده ات، زیر چشمهای کبود شده ات، انگشت هایت که با هر هیجان کوچکی می لرزند این را به من می گویند. نرگس می گوید تو داری روز به روز تندخوتر می شوی، احمد می گوید هر بار شبی به سراغت آمده، دیده وسط اتاق پهن شده ای و آلبومی از عکس های امین مقابل توست. نگاهی به دور و برت بباندا: خانه موزه ای شده است از اشیاء مربوط به امین. نگاه کن و بین این همه عکسی که در گوشه و کنار خانه گذاشته ای می تواند کاریک آدم طبیعی باشد؟

سر بردست هایم گذاشتم. دلم می خواست گریه کنم اما مدتها بود که حتی نمی هم برچشمانم نمی نشست. درمانده گفتم:

- نمی دانم. نمی دانم چه باید بکنم. نمی توانم لحظه ای هم از فکر امین فرار کنم.

- می توانی. اگر بخواهی می توانی. من همیشه تو را زنی قوی و عاقل می دانستم. باید پذیری که امین مرده. و این مرده مثل همه مرده های دیگر است. نه بیش از آنها خوب بوده و نه بیش از آنها ارزش داشته.

سر بلند کردم و گفتم:

- ولی این مرده فرقتش با آنها دیگر این است که تنها کس من بود، همه چیز و همه کس من بود. فکر می کنم بود و نبود من تنها برای او اهمیت داشت. او برای من گذشته ای ساخت که من آن را شانزده سال پیش یکجا از دست داده بودم. حالا دوباره، با مردن او، احساس می کنم که دیگر

هیچ گذشته ای ندارم، هیچ. هر چه فکر می کنم می بینم او آدمی بود که عیب و نقصی نداشت و من خیلی کمتر از آنکه ارزش او بود به او پرداخته بودم.

ثریا لحظه ای سکوت کرد. با اینکه هیچوقت نمی توانستم از چهره اش چیزی بخوانم، احساس می کردم می خواهد مطلبی را مطرح کند که گفتن آن برای خودش هم سخت است. با تانی آخرین لقمه اش را فرود داد و با همان تانی برخاست و در اتاق براه افتاد. بعد چرخ می زد و نگاهم کرد و گفت:

- این ذهن توست که چنین موجودی ساخته. این ها تصوراتی است که پس از مرگ او پیدا کرده ای. و گرنه خودت خوب می دانی که او هم هزار و یک عیب داشت که خیلی هاش تو را آزار می داد.

ثریا مرا، که آماده می شدم اعتراضی کنم، با اشاره دست ساکت کرد و ادامه داد:

- مثلاً، فرض کنیم، اگر بدانی که امین معشوقه یا معشوقه هایی داشته چه؟ باز هم به عشق او نسبت به خودت ایمان خواهی داشت؟ یا اگر فرض کنیم که او، همان روز گمشدش، در واقع زنی را کورتاژ کرده که معشوقه اش بوده، و بچه ای که کورتاژ کرده در واقع بچه خودش بوده، باز هم فکر می کنی که او آدم بی نقصی بود؟

ثریا بعد از این حرف آمد و مقابل من نشست و با چشمهای کوچک و تیزش به من نگاه کرد. گویی می خواست اثر حرف هایش را به دقت در من ببیند. از داستان فرضی اش اصلاً خوشم نیامده بود. روی از او گرفتم و گفتم:

- مگر آدم می تواند کسی را با این همه فرض و احتمال عجیب و غریب رد کند؟

ثریا لبخند کوتاهی زد و، همچنان که به دقت نگاهم می کرد گفت:

- نه، این ها فرض نیست لوبا. آنچه گفتم همه واقعیت است؛ واقعیتی که سعید می دانسته و هیچوقت جرأت گفتنش را به تو نداشته.

فکر کردم او و سعید توطئه ای چیده اند تا به خیال خودشان مرا از آن

وضعیت بد نجات دهند. خشم و خنده در وجودم به هم آمیخته بود. با صدای بلند گفتم:

- ثریا، باور کن که برای نجات من لازم نیست امین به لجن کشیده شود. من فکر می‌کنم که آدمی مثل تو راه‌های دیگری هم بلد باشد.

ثریا دست بر زانوی من گذاشت. اشکی بر چشمانش می‌درخشید که مرا به حیرت انداخت:

- من احمق نیستم لوبا... دلم هم نمی‌خواهد امین را به لجن بکشم. این کارها را هم به لجن کشیدن نمی‌دانم. آنچه گفتم یک واقعیت است؛ واقعیتی که تو دیرپا زود باید می‌فهمیدی.

در آن لحظه فقط یک فکر به ذهنم راه یافت: «آه... بالاخره آن زن ناشناس پیدا شد». با صدایی که از خالی وجودم برمی‌خاست و خودم هم به زحمت می‌شنیدمش گفتم:

- به من بگو که آن زن کیست؟

ثریا نفسی راحت و عمیق کشید، حتماً عکس‌العمل من برایش رضایت‌بخش بود. به صدلی تکیه داد و گفت:

- نمی‌دانم...

در خلایبی بی‌کران دست و پا می‌زدم. هیچ مهر و کینی در من نبود. به سوییخ خم شدم و صدای ملتسم را شنیدم که می‌گفت:

- برایم بگو... خواهش می‌کنم جزئیات ماجرا را برایم بگو...

- نمی‌دانم لوبا، به جان تونمی‌دانم... همینقدر را هم سعید برایم گفته. فقط او می‌داند. اما می‌گفت که آن زن از ایران خارج شده است. گو یا کسی هم نبوده که هیچکدام از ما او را بشناسیم.

- این زن ربطی هم با مرگ امین داشته؟

- نه. سعید می‌گفت خود آن زن همه چیز را برایش تعریف کرده.

احساس می‌کردم در خوابم و در رؤیایی غریبه این حرف‌ها را می‌شنوم. در پشتم لرزشی حس می‌کردم که تا گردنم می‌آمد و دوباره باز می‌گشت. دیگر به زن ناشناس فکر نمی‌کردم. به زنی فکر می‌کردم که با امین رابطه داشت و از او صاحب بچه‌ای شده بود. بعد احساس کردم با

تمام وجودم دلم می‌خواهد آن زن را ببینم، یا حداقل درباره‌اش بشنوم. زیر لب نالیدم:

- من باید درباره‌ آن زن همه چیز را بدانم.

ثریا شنید و گفت:

- برای توجه فرقی می‌کند؟

- فرق می‌کند. من احتیاج دارم تا درباره‌ آن زن بیشتر بدانم.

ثریا که دیگر اشکی بر چشمانش نبود، چشم بر من دوخت و گفت:

- اگر فکر می‌کنی دانستن این موضوع بهت کمک می‌کند، این کار را بکن. می‌توانی از سعید بپرسی.